

## یاد‌های اوین

کاوه

ابراهیم ۱۹ سال داشت. او را قبل از من به اتاق آورده بودند. هنگامی که در سال ۶۰، من به این اتاق در زندان اوین وارد شدم، تعداد زندانیان آن به ۵۰ نفر رسید. شب‌ها برای خوابیدن با کمبود جا روبرو بودیم، بناچار مثل ماهی ساردین کنسر شده سر و ته به خوابیدیم. ابراهیم را سخت شکنجه کرده بودند. تب شدید داشت و پاهایش بر اثر شکنجه آس و لاش شده بود. روزی که کمی حالش بهتر بود داستان زندگی و دستگیری اش را برایم تعریف کرد. تنها پسر خانواده و پدرش فروشنده عینک بود. ابراهیم ماشینی داشت که پدرش برایش خریده بود. ماشین را به رنگ‌های گوناگون در آورده بود و چند آنتن و بوق که صداهای جورواجور از آن بر می‌خاست به آن وصل کرده بود. پاسداران ابراهیم را در یکی از روزهای تابستان زمانی که ماشین خود را در کنار خیابان پارک کرده و به خوردن فالوده مشغول بود دستگیر کردند. ابراهیم در راه علت دستگیری خود را می‌پرسد. پاسداران می‌گویند که او قصد ترور آیت‌الله خزالی را داشته است. ابراهیم می‌پرسد با چه چیز می‌خواستم آیت‌الله را ترور کنم، می‌گویند تو آنجا سر راه آیت‌الله ایستاده بودی تا هنگامی که او به مصلی می‌رود ترورش کنی. ابراهیم باز می‌پرسد: چگونه می‌خواستم آیت‌الله را ترور کنم. به او می‌گویند بعداً مشخص خواهد شد.

ابراهیم را به محض ورود به اوین به اتاق شکنجه می‌برند. او هر چه قسم می‌خورد که چنین قصدی نداشته است بازجو به گفته او توجه نمی‌کند و از او می‌خواهد حقیقت را بگوید.

ابراهیم می‌گوید: حقیقت کدام است؟

بازجو پاسخ می‌دهد: بگو آنجا سر راه آقا ایستاده بودی تا او را ترور کنی.

ابراهیم می‌گوید: دروغ بگویم. بازجو پاسخ می‌دهد: آری.

ابراهیم از او می‌پرسد: اگر دروغ بگویم مرا از تخت باز می‌کنی؟ بازجو می‌گوید آری.

ابراهیم می‌پذیرد که قصد ترور آیت‌الله را نداشته است. او را از تخت باز می‌کنند، به اتاق بازجویی می‌برند و رو به دیوار روی صندلی می‌نشانند. برگه بازجویی و مدادی به دستش می‌دهند و به او می‌گویند بنویسد قصد ترور آیت‌الله را داشته است. ابراهیم چشم‌بندش را با اجازه بازجو کمی بالا می‌زند و آنچه را که به او دیکته می‌کنند در برگه بازجویی می‌نویسد.

ابراهیم از بازجو می‌پرسد: با چه وسیله ای می‌خواستم آیت‌الله را ترور کنم؟

بازجو می‌گوید: بنویس با کلت.

ابراهیم می‌پرسد: کدام کلت؟

بازجو می‌گوید: بنویس آنجا ایستاده بودی تا برایت کلت بیاورند.

ابراهیم می‌گوید برادر بخدا من تیراندازی بلد نیستم و به سربازی نرفته‌ام. پدرم سربازیم را خریده است.

بازجو چند ضربه شلاق به سر و صورت ابراهیم می‌زند و به او می‌گوید "خفه شو"، آنچه را که من می‌گویم بنویس.

بازجو از او می‌خواهد اسم دوستان منافقش را بنویسد.

ابراهیم قسم می‌خورد هرگز با منافقین ارتباط نداشته و کسی را نمی‌شناسد. بازجو بر سر او داد می‌کشد و می‌گوید: می‌نویسی یا نه؟ بلافاصله او را که دیگر توان راه رفتن نداشت، کشان کشان به طرف اتاق شکنجه می‌برد.

ابراهیم باز هم قسم می‌خورد کسی را نمی‌شناسد.

بازجو می‌گوید: هر که را که می‌شناسی بنویس!

ابراهیم می‌گوید: من فقط با اقوام رفت و آمد داشتم.

بازجو می‌گوید: نام آن‌ها را بنویس.

ابراهیم از ترس شکنجه مجدد نام دوازده تن از پسرخاله‌ها، پسرزاده‌ها، عموم زاده‌ها و خویشاوندان دور و نزدیکش را می‌نویسد. این‌نگون بخت‌ها را بدون آنکه بدانند به چه جرمی دستگیر شده‌اند آنقدر شکنجه می‌کنند تا می‌پذیرند با ابراهیم برای کشتن آیت‌الله همدست بوده‌اند. یکی اعتراف می‌کند می‌خواستند آیت‌الله را با مسلسل ترور کنند، دیگری با کلت، سومی با کوکتل مولوتف، چهارمی با سنگ و آجر... بالاخره هم معلوم نشد ابراهیم و همدستانش با چه چیزی می‌خواستند آیت‌الله را ترور کنند. بعد از بازجویی ابراهیم را به بند منتقل کردند. هنگام انتقال به بند، پاهایش برهنه بود. پاسداران بزرگترین دُمپانی‌ها را برایش آوردند اما به پایش نخورد. او را با چند زندانی دیگر در صف قرار می‌دهند. در مسیر راه به طرف بند ابراهیم از پاسداری که همراهشان بود سؤالی می‌کند.

چند لحظه بعد صاحب‌دستانی که بر شانه ابراهیم قرار دارد آهسته از او می‌پرسد: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

ابراهیم چند لحظه خشک‌اش می‌زند. صدا، صدای پدرش است.

اشک بی‌اراده از چشم‌های ابراهیم سرازیر می‌شود. آهسته از پدرش می‌پرسد: تو در زندان چه می‌کنی؟

پدر پاسخ می‌دهد: دنبال تو آدمم به زندان، با پاسدارها درگیر شدم و مرا هم گرفتند. اما این مزخرفات چیه تو پرونده ت نوشتی؟ ابراهیم می‌گوید: پدر از زیر چشم بند به پاهایم نگاه کن. آن‌ها مرا مجبور کردن دروغ بنویسم. واقعیت‌ها را به حاکم شرع خواهم گفت.

ابراهیم را چند روز بعد به دادگاه بردند. پس از آنکه به اتاق برگشت، هر ناسزائی که در دهان داشت نثار حاکم شرع می‌کرد. تعریف می‌کرد: این پدر سگ فلان فلان شده تا رسیدم گفت وصیتت را بکن! گفتم حاجی آقا بخدا دروغ نوشتم. من همه آن چیزها را زیر شکنجه نوشته‌ام. پاهایم را نگاه کنید. من نه سیاسی هستم و نه منافقی می‌شناسم. حاکم شرع دوباره سر او فریاد کشیده بود: منافق کثیف وصیتت را بکن و وقت ما را نگیر. ابراهیم در پاسخ به او با خشم گفته بود: انالله و

انا الیه راجعون، زنده باد خلق و زنده باد مبارزه.

حاکم شرع مشت محکمی به پیشانی ابراهیم کوبیده بود و به او می‌گوید: برو منافق محارب، تو اعدامی هستی.

ابراهیم فریاد می‌زد و تکرار می‌کرد: امشب اینها مرا اعدام می‌کنند. من سیاسی نیستم. من کنایه مرتکب نشده‌ام. من نمی‌خواهم بمیرم. به او گفتم پس چرا در جواب حاکم شرع عبارت "انالله و انا الیه راجعون و زنده باد خلق، زنده باد

مبارزه " را بر زبان آوردی. در پاسخ به من گفت: "من اینها را در زندان آموختم." او آن شب را کنار من خوابید. نیمه های شب دژخیمی در اتاق را باز کرد و او را صدا زد. او را که در تب و نگرانی می سوخت کشتان کشتان به جوخه اعدام سپردند. بعدها، پس از آزادی از زندان، به دیدار پدرش رفتم. پدر به من گفت که همه آن دوازده نفر دیگری را هم که ابراهیم نامشان را زیربازجویی داده بود، اعدام کرده بودند.